

دلت می‌خواهد از کهکشان‌ها بنویسی  
از نبضی که به ستاره بند است؛  
سری که بر سینه‌ات گذاشته‌ام  
اما جهان، امروز، خالی از رخداد است.

بر دهانه شهاب‌سنگ ایستاده‌ای؛  
زانوهایت به لبه‌ی خلأ قلاب شده،  
تا فرسنگ‌ها فقط باد است و سنگ،  
و رادیویی خاموش در جمجمه‌ام که گهگاه موج می‌گیرد.

صداهایی می‌شنوی؛  
نه از جنون،  
از آن رو هر چیز را تا مغز استخوان می‌خواهی.  
از خواستنی‌هایت بگو:  
خورشید آن بیرون،  
نامرئی شدن،  
پیاده‌روی‌های دور و دراز  
و زمزمه دستان:  
«بهترین شعر همان است که نباید می‌بود»

مست هزار مرگم،  
می‌گویم تا بفهمم  
درون گودالم یا نه؛  
آن‌جا که رویای من، چادرش را بر سنگ باد می‌کوبد  
طناب‌ها از شقیقه تا فکم می‌گذرد؛  
باد به جمجمه‌ام آتش می‌ریزد،  
و رویای تو از نجات، عقب نمی‌نشینی.  
ریشه‌ی دندان زوزه می‌کشد  
می‌گویم:  
از هزار تو بگذریم؛  
از زمستان بی‌ماه، بهمنی بی‌نام، فرو می‌ریزد.

دیگر به یاد نمی‌آورم.  
فصل‌ها با پنجه‌های سرخ می‌جهند  
و دست تو چون کبوتری بر پیشانی‌ام می‌نشیند؛  
آب رودخانه را به دهانم می‌ریزی  
و آب یک لحظه آتش است و دوباره آب.

در چهره‌ات می‌مانم؛  
پیمان پیش از تولد را می‌بندیم  
آنوقت  
سرم را بر سینه‌ات می‌گذاری  
و جهان، نخستین ضربانش را می‌شنود.